

دو خاطره از زندان

در میهمانی حاجی آقا

و داستان یک اعتراف در سال ۱۳۶۹

دکتر حبیب داوران، دکتر فرهاد بهبهانی

فهرست

<p>۸۰ دستگیری</p> <p>۸۷ سلول ۱۱۵</p> <p>۱۱۸ سلول ۴۱۱</p> <p>۱۳۸ در باغ سبز</p> <p>۱۵۹ باز هم شلاق!</p> <p>۱۸۸ استخاره</p> <p>۲۰۹ دخترم طیبه</p> <p>۲۲۹ زیر و بم‌ها</p> <p>۲۶۰ سلول ۴۰۵</p> <p>۲۹۰ آزادی</p> <p>۲۹۴ زندان اوین</p> <p>۳۰۴ کلام آخر</p> <p>۳۰۷ ضمیمه</p> <p>۳۰۹ آخرین برگ بازجویی</p> <p>۳۱۵ پیوست‌ها</p> <p>۳۸۱ نمایه</p>	<p>۵ پیشگفتار</p> <p>۷ در میهمانی حاجی آقا</p> <p>۹ دستگیری</p> <p>۱۴ اولین جلسه بازجویی</p> <p>۱۸ دومین جلسه بازجویی</p> <p>۲۱ سومین جلسه بازجویی</p> <p>۲۴ باز هم شکنجه</p> <p>۲۹ فرج</p> <p>۳۴ دیدار خانواده</p> <p>۳۶ جابجایی</p> <p>۴۲ زندگی در اوین</p> <p>۵۱ محاکمه</p> <p>۵۶ مرخصی</p> <p>۶۰ ملاقات با نماینده حقوق بشر</p> <p>۶۳ آزادی</p> <p>۶۷ داستان یک اعتراف</p> <p>۶۹ سرآغاز</p>
---	--

پیشگفتار

خاطره‌نویسی در کشور ما سابقهٔ چندانی ندارد. معدودی از متقدمین چون ناصر خسرو، خاطرات سفر نوشته‌اند و در دوران معاصر نیز به چند زندگی‌نامه از کسانی چون عبدالله مستوفی و یا خاطرات حاج سیاح برمی‌خوریم. رونق خاطره‌نویسی در حد فعلی، در حقیقت از پدیده‌های بعد از انقلاب است و به نظر می‌رسد که همزمان با دگرگونی‌هایی که در شرایط سیاسی و اجتماعی ایران پیش آمد، ایرانیان متعددی به خصوص در خارج از کشور، احساس کردند که حرفی برای گفتن دارند و مقتضی و بلکه مطلوبست که تجارب و برداشت‌های خود را از آنچه دیده‌اند در میان گذارند. البته چه بسا همگی راست نگفتند و انگیزه‌هایی چون شهرت‌طلبی یا استفاده‌های مالی، آنها را به ارائهٔ مجموعه‌هایی از نظر خودشان «خواننده‌جلب‌کن» کشاند.

نوشتهٔ حاضر از جهات گوناگون، با دیگر آثار مشابه در زمینهٔ خاطره‌نویسی، متفاوت است زیرا اولاً زندگی‌نامه نیست و به مقطع مشخصی از عمر نویسندگان که در زندان گذرانده‌اند، مربوط می‌شود. ثانیاً برخلاف بسیاری از این‌گونه مجموعه‌ها، نویسندگان نه مقیم خارج از کشور، بلکه در ایران و شهر پُرماجرای تهران زندگی می‌کنند. ثالثاً هر دو نویسنده در سنین بازنشستگی و بخش آخرین عمر بوده، انگیزه‌های شهرت‌طلبی را از دست داده‌اند و بالاخره رابعاً اگر در پی استفاده‌های مالی بودند مسلماً می‌توانستند راه‌های مطمئن‌تر و مؤثرتری را برای این منظور انتخاب کنند.

پس منظور نویسندگان از نوشتن این خاطرات چه بوده است؟ پاسخ این سؤال فقط دو کلمه است: «خدمت» و «عبرت». «خدمت» از این جهت که شاید امثال ایشان...

نوشته باعث شود که اصلاحی پیش آید و یا به کلام بهتر، بر روند اصلاحاتی که پیش آمده و تاکنون به لطف الهی منازلی پیموده، اضافه گردد. «عبرت» از آن روی که اولاً شاید برای کسانی که وارد فعالیت‌های سیاسی می‌شوند تجاربی به دست دهد و ثانیاً باعث گردد که بسیاری از کارهایی که تا به حال می‌شده و هیچ اثری جز ضایعات فراوان به بار نیاورده و مطلقاً جز کمکی به استحکام قدرت طالبان قدرت نبوده، از این پس، به عنایت و توفیق خداوند، متوقف گردد و مردم ستم‌دیده ایران بعد از فداکاری‌ها و ناکامی‌هایی که داشته‌اند، به سوی امنیت و آزادی و رفاه پیش روند. نویسندگان این مجموعه جز دو هدف مزبور مقصودی نداشته‌اند و در این راه، ماجراها و برداشتها و حتی فعل و انفعال‌های درونی و برونی را که شاهد بوده‌اند - بی‌هیچ کم و کاست - صادقانه ارائه داده‌اند. بنابراین مستندی بر محتوای این نوشته، جز قول نویسندگان وجود ندارد و اصولاً خاطرات، جز این هم نمی‌تواند باشد.

با آرزوی خیر برای ملت و دولت ایران

تهران - دی‌ماه ۱۳۸۱

حبیب داوران - فرهاد بهبهانی

دستگیری

ماه خرداد برای من همواره خاطره‌انگیز بوده و اغلب گرفتاری‌های سیاسی من در این ماه پیش آمده است. از این رو همیشه در این ماه، انتظار مشکلاتی را با حُکام داشته‌ام. خرداد ۱۳۶۹ نیز یکی از همین ماه‌ها بود.

حدود یک ماه از انتشار «نامه ۹۰ امضایی»^۱ می‌گذشت و هر کس از دوستان و آشنایان که مرا می‌دید، راجع به مفاد این نامه سر صحبت را باز می‌کرد و از اینکه در آن جوّ خفقان و محیط ناامن با چنان شهادتی نوشته شده است مرا که یکی از امضاءکنندگان بودم، مورد محبت قرار می‌دادند. از تمام شهرستان‌ها فقط برای ارسال یک نسخه جهت تکثیر، ما را تحت فشار قرار داده بودند و از همفکران و دوستان آواره شده در خارج نیز تلفن‌هایی مبنی بر تأیید این نامه به ما می‌رسید. گسترش بی‌سابقه این نامه بین مردم ایران، با نبود وسایل چاپ و تکثیر، خطری بود که ما را تهدید می‌کرد. به علاوه نامه‌ای به امضاء ۲۵۰ الی ۳۰۰ نفر از دوستان ما در اروپا که اعلامیه نود امضایی را تأیید کرده بودند، به ما رسید که قرار شد آنرا تکثیر و در اختیار مردم قرار دهیم. هرچند تمام دستگاه‌های

۱. نامه‌ای که در اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۹ به ابتکار جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران به امضای ۹۰ نفر از خیرخواهان سیاسی و مذهبی منتشر شد. متن کامل این نامه را در پیوست شماره ۱ بخوانند.

تکثیر و زیراکس جمعیت، با یورش‌هایی که به محل آورده بودند، به غارت رفته و محل جمعیت لاک و مهر شده بود. از این رو برای تکثیر نامه واصله از خارج کشور، فقط یک دستگاه پستی در اختیار داشتیم و من متن نامه را جهت تکثیر به مسئول مربوطه رساندم و قرار شد که ساعت ۷ صبح ۲۲ خردادماه (سال ۱۳۶۹) در خیابان ۳۱ گیشا اعلامیه‌های تکثیر شده را از ایشان دریافت دارم. ساعت ۷ صبح به محل قرار رفته و حدود ۲۰۰ الی ۳۰۰ برگ از نامه تکثیر شده را دریافت داشتم و قرار شد بقیه را ساعت ۵ بعد از ظهر به من تحویل دهند. وقتی بسته را گرفتم، در بین راه، منشی شرکت محل کارم، خانم شبنم شریعتمداری را دیدم که به اتفاق ایشان به شرکت آمدیم. خانم شریعتمداری اهل سیاست نبود ولی از طرز فکر و فعالیت‌های من آگاه بود. به او گفتم که احساس می‌کنم این روزها سراغ من بیایند و از نظر احتیاط، بسته نامه‌ها را به او دادم که طی روز نگه دارد. همچنین سه نسخه صورت جلسه شورای جمعیت را که در کیفم بود و یک جعبه حاوی نامه‌های خصوصی را که در کشوی میز تحریرم قرار داشت، همه را به او سپردم که به خانه خود ببرد.

بعد از توقف مختصری در شرکت، به داروخانه رفتم و از آنجا به رفقایم تلفن کردم و دیدم که همه نگرانند ولی از اینکه نامه نودامضایی تأثیر بسزایی از خود به جا گذاشته بود، راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند.

ساعت ۱۲ تلفن داروخانه زنگ زد. گوشی را برداشتم و سلام کردم، گفتند با دکتر داوران کار داریم. گفتم خودم هستم و صداهایی از آن طرف شنیده می‌شد که می‌گفتند داروخانه است، یکی می‌گفت گوشی را بگذار و مدتی گذشت و کسی با من حرفی نزد. احساس کردم خطر نزدیک است و بلافاصله داروخانه را ترک کرده، به طرف شرکت رفتم.

در شرکت، خانم شریعتمداری به اتاق من آمد. خیلی پریشان بود و می‌گفت چندین دفعه سراغ شما را گرفته‌اند ولی از معرفی خود امتناع می‌ورزند. او برنامه کاری من را تنظیم کرده بود و من می‌بایست در جلسه هیأت مدیره شرکت می‌کردم و سپس ساعت ۵ بعد از ظهر برای حکمیت به دفتری واقع در خیابان شریعتی می‌رفتم. ساعت هفت شب برای جشن تولد یکی از همکاران دعوت شده بودم.

جلسه هیأت مدیره بر طبق برنامه تشکیل و پایان یافت. وقتی از اتاق خارج شدم، آقای دکتر حسین جهانگرد (از مسؤلان شرکت) سراسیمه راه مرا جلو پلکان گرفت و گفت: مأموران امنیتی سراغ شما را می‌گیرند. در همین لحظه مأموران با دستپاچگی به طبقه بالا آمدند، از من پرسیدند: آقای داوران کجا هستند؟ گفتم خودم هستم و بعد به اتفاق یکی از آنها به درون اتاقی رفتیم و او کارت شناسایی خود را به من نشان داد و گفت که می‌خواهیم چند ساعت وقت شما را بگیریم. گفتم آیا به منزل خبر بدهم؟ گفتند لازم نیست به موقع برمی‌گردید، نگران‌شان نکنید. وقتی از اتاق خارج شدیم سوئیچ ماشین خود را به خانم شریعتمداری دادم و گفتم به پسرم اطلاع دهید که بیاید و ماشین را ببرد. چند نسخه اعلامیه تأیید نامه «۹۰ امضایی» را در جیب داشتم که موقع خداحافظی به رفقایم دادم.

وقتی از در شرکت خارج شدیم سه ماشین پیکان یکی دم در، دیگری در ضلع شمالی خیابان و سومی در ضلع جنوبی خیابان پارک شده بود. من همراه سه نفر، سوار پیکانی شدم که دم شرکت پارک شده بود و در صندلی عقب بین دو نفر محافظ قرار گرفتم و فرد دیگری از مأموران در صندلی جلو نشسته بود. بین راه از من پرسیدند: شرکت شما چه تولید می‌کند و وضع آن چگونه است؟ چه سالها در آن کار می‌کنید؟

هستید؟ خود شما در این شرکت چکاره هستید؟ به همه این سؤالات پاسخ‌های مختصری دادم و وقتی از زیرگذر خیابان طالقانی به طرف جنوب سرازیر شدیم، مقصد را دریافتم و فهمیدم که مرا به کمیته مشتری سابق که امروزه «پایگاه توحید» نامیده می‌شود، می‌برند. رفتار مأموران بسیار مؤدب بود و وقتی به مقصد نزدیک شدیم، یکی از آن‌ها به من گفت شما بهتر است سر خود را روی زانوی من بگذارید و چند دقیقه بعد مرا پیاده کردند. هوا تاریک شده بود و مرا به نگهبان سپرده گفتند که این از همان گروه است.

در ورود به «پایگاه توحید» مرا به اتاقی هدایت کردند و گفتند بجز زیرپیراهن و زیرشلوار، هر چه دارید درآورید. سپس برایم لباس زندان آوردند که من آن‌ها را پوشیدم و یک لیوان، یک پارچ آب پلاستیکی و یک کاسه و قاشق به عنوان وسایل، در اختیارم گذاشتند. سپس یک نفر چشمان مرا بست و دستم را گرفت و به سلولی که باید می‌رفتم هدایت شدم. پیش از ورود به سلول، فرد مربوطه پرسید: شام خورده‌ای؟ گفتم نه. سپس وی به متصدی بند گفت: یک جیره بده، هرچند این‌ها باید به گرسنگی و تشنگی عادت کنند! این نوع برخورد، بعد از دفعات زندانی شدن برای من تازگی داشت و هیچ‌گاه نوید گرسنگی و تشنگی در زندان به من نداده بودند! به هر حال، بعد از این مقدمات به سلول افکنده شدم و مواردی را هم که باید رعایت کنم به من گوشزد کردند.

ساعت ۸/۵ شب برنامه دستشویی بود. وضو گرفتم و در بازگشت به سلول نماز خواندم و در فکر بودم که کی و چه وقت مورد بازجویی قرار خواهم گرفت. به روزهای گذشته فکر می‌کردم، به افکار و کرده‌های خود و موردی که بتواند این بی‌لطفی

و نگرانیم از خانواده بود که چگونه از خبر بازداشت من مطلع شده و بر سر آن‌ها چه آمده است. در این افکار بودم و خیالی بس مشوش داشتم و چیزی هم برای مطالعه در دسترس نبود. نه کتابی، نه قرآن و نه کتاب دعایی و نه حتی کاغذی و نه مدادی! فکر کردم که باید با این احوال بسازم و خود را آماده ناسازگاری‌هایی که بر من تحمیل شده است بنمایم. مهمتر از همه این بود که به تقویت روحی خود پردازم و فکر کردم که باید ورزش کنم و خاطراتی که از مردان بزرگ مبارز وطنم و یا مبارزان غیروطنی دارم، در ذهنم تجدید کنم و با مرور آن‌ها مقاومت و فداکاری آن بزرگ‌مردان را الگوی خود قرار دهم.

با این افکار خوابیدم و حدود ساعت ۵ صبح بود که بپا خاسته و به دستشویی رفتم و وضو گرفته و به سلول برگشتم. در تمامی این رفت و آمدها چشم‌بسته بودم و فقط موقع وضو گرفتن اجازه داشتم چشم‌بند را بردارم.

حدود ۸ صبح در سلول باز شد و یک نفر با چرخ‌دستی حاوی مقداری کتاب پدیدار گردید. از او خواستم یکی از کتاب‌ها را برای مطالعه به من بدهد، گفت اجازه ندارم. گفتم یک جلد قرآن بدهید، گفت اجازه ندارم و در را به روی من بست. از رفتاری که با من می‌شد فهمیدم روزگار سختی در پیش دارم. به فکر مردانی که جان خود را در راه عقیده از دست داده‌اند افتادم و به مردانی که برای چند روز زندگی دنیا، عزت و شرف خود را به ننگ و عار فروختند می‌اندیشیدم. با خود می‌گفتم باید کاری کنم که مورد لعن و نفرین مردم کشورم قرار نگیرم و تصمیم گرفتم که جز حقیقت چیزی نگویم و در مقابل تهدیدها و تطمیع‌ها و شکنجه‌ها، هر قدر هم سخت باشد، مقاومت کنم و خوشبختانه هر روز که می‌گذشت از روز قبل آماده‌تر بودم.

اولین جلسه بازجویی

بعد از ظهر ۲۷ خرداد مرا احضار کردند و با چشمان بسته از پلکان بالا بردند. با آن مکان آشنا بودم و کمیته مشترک را می‌شناختم. بالاخره در اتاقی در طبقه سوم، مرا روی یک صندلی دسته‌دار نشانند. بعد از ۲۰ دقیقه که تنها در آن اتاق بودم،

در باز شد و فکر می‌کنم که واردین سه نفر بودند. یکی از آن‌ها را «حاجی آقا» می‌نامیدند که بعدها فهمیدم سر بازجو است. او روبروی من نشست و دو نفر دیگر پشت سر من ایستادند. سر بازجو گفت خودت را معرفی کن. من بر طبق معمول نام و نام فامیلی، اسم پدر و شماره شناسنامه، تاریخ تولد و غیره را به ایشان گفتم و ظاهراً یادداشت می‌کردند. بعد از معرفی، آقای سر بازجو چنین آغاز سخن کرد: آقای داوران، صدها نفر مجرم و ضد انقلاب را در همین جا بازجویی کرده‌ام. از این اتاق دو کانال جدا از هم وجود دارد که یکی از آن کسانی است که با گفتار و رفتار خود توانسته‌اند از مهلکه نجات پیدا کرده و به اجتماع و خانه و کاشانه خود با سرافرازی بازگردند و دیگری متعلق به کسانی است که رو به نیستی و نابودی می‌روند. اگر شما در گفتار خود صادق باشید و با ما همراهی کنید که حتماً همین‌طور خواهد بود، به زندگی خود بازمی‌گردید ولی اگر صادق نباشید و با ما همراهی نکنید جزو کسانی خواهید بود که به دَرک واصل شده‌اند! انتخاب هر یک از این دو راه

به عهده شما است. من در جواب گفتم که از من جز حقیقت و صدق نخواهید شنید. او بلافاصله گفت: حرف مرا نبرید، منظور فقط راستگویی نیست، همراهی کجا رفت؟ جواب دادم که باید بدانم تا کجا، باکی و چگونه؟ آن‌گاه وی گفت این گفتگو ضبط نمی‌شود فقط خواستم قبلاً به جهت تکلیف شرعی که دارم راه را نشان‌تان بدهم. یکی از دو نفر که پشت سر من ایستاده بود، گفت: حاجی آقا بگذارید حقیقت و صداقت ایشان ثابت گردد و بعد راجع به همراهی صحبت کنیم.

در این موقع آقای سربازجو گفت: از این به بعد گفته‌های شما ضبط می‌شود، درست پاسخ بگویید و در گفته‌های خود صادق باشید. بی‌جهت از زیر سؤالات طفره نروید، زیرا ما تمام اسناد و مدارک لازم را درباره اعمال‌تان در دست داریم، فقط اقرار شما به این اسناد و مدارک، بار گناه شما را کمتر می‌کند و در استخلاص شما مؤثر خواهد بود.

آقای داوران، راجع به رابطه خودتان با نماینده کارتر در سفارت آمریکا در کشور فرانسه برای ما حرف بزنید!

من فکر کردم که آقای سربازجو با من شوخی می‌کند، زیرا اگر من چنین ارتباطی با نماینده کارتر در فرانسه داشتم، باید خیلی چیزها از من پرسیده شود تا به این مرحله برسیم! روی این اصل گفتم: حاجی آقا شماره تلفن آقای کارتر را من در منزل دارم و حتی حفظ هستم اگر ممکن است به من کمک کنید و شماره ایشان را بگیرید تا من در حضور شما با ایشان صحبت کنم! وقتی حرفم تمام شد، حاجی آقا شروع به فحاشی کرد و به آن دو نفر گفت که این را به سلول برگردانید تا من شیوه بازجویی خودم را با او برای روزهای بعد ترتیب دهم!

مرا چشم‌بسته به سلولم برگرداندند و وقتی در سلول تنها ماندم، از آن

رفتار و گفتار سربازجو به حیرت رفتم که این چه نصیحتی در اول و چه تهدیدی در آخر بود؟ به راستی درباره من چه فکر می‌کند؟ آیا می‌خواهد چیزی جز حقیقت بگویم؟ آیا می‌خواهد مرا آلت دست قرار داده و دیگران را تباه کند؟ آیا باید آنچه که نکرده‌ام - به خواسته آن‌ها - بپذیرم؟ ضمناً در فکر فرورفتم که این سؤال سربازجو از کجا آب می‌خورد؟ من سال ۱۳۶۳ جهت دیدار فرزندانم به آمریکا رفتم که آن زمان اساساً کارتر رئیس‌جمهور نبود، پس چگونه می‌توانستم با نماینده او در فرانسه ملاقات کرده باشم؟ هر قدر به ذهنم فشار آوردم که منشأ این سؤال را در کارهای خود در سنوات بعد از سال ۱۳۵۷ بیابم، چیزی به ذهنم نرسید. فقط یادم آمد که در جلسه شورای جمعیت، مکالمه تلفنی خود را با برادرزاده‌ام که استاد دانشگاه برکلی در آمریکاست، بازگو کردم و درخواست او را که آیا می‌توانند شعبه‌ای از جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت را در آنجا تشکیل دهند، مطرح ساختم. روی این گفته در جلسه شورا بحث گردید و به اتفاق آراء قرار شد که جمعیت در خارج از ایران هیچ‌گونه نمایندگی و یا شعبه‌ای نداشته باشد و دلیل آن هم متفاوت بودن ماهیت مبارزه در داخل با خارج از کشور در نظر گرفته شد. غیر از این، چیزی به خاطر من نرسید و بالاخره بعد از فکر زیاد، به این نتیجه رسیدم که شاید آقایان می‌خواهند به کاری که نکرده‌ام اقرار کنم؟! داستانی از خود بسازم که موجب رضایت آن‌هاست؟ و در آن صورت، مسلماً داستانم خود سرچشمه‌ای برای گفتار و اتهام‌های دیگر خواهد شد! روی این اصل تصمیم گرفتم که خیلی سرسختانه در این مقطع ایستادگی کنم و کوچکترین ضعف نشان ندهم و به آن چیزی که اتفاق نیفتاده است تن درندهم. با این افکار عذاب‌دهنده، در یک جنگ روانی به سر می‌بردم

اولین جلسه با جویی □ ۱۷

و فقط در نمازها بود که با خدا به راز و نیاز می‌پرداختم و از او می‌خواستم که در این موقعیت مرا یاری دهد و به من توان بخشد تا از این آزمایش دشوار، روسپید بیرون آیم و ضعف و سستی را از من دور کند و شجاعت و شهامت اخلاقی را بر روح من مستولی گرداند. متعاقباً روحیه خود را در روزهای بعد خوب یافتم و دلهره و ترسم ریخته بود. مثل یک مرد مبارز آماده رویارویی بودم.

دومین جلسه بازجویی

صبح ۲۹ خردادماه بود که در سلول باز شد و مرا چشم بسته به طرف حیاط بردند. این دفعه از پلکان به جای بالا رفتن پایین رفتیم و مرا به طرف یک اتاق هدایت کردند. موقعی که به طرف اتاق می رفتم، یک نفر با مشت به شکم کوبید و گفت:

حال کارتر چطور است؟ وقتی وارد اتاق شدم یک نفر که در دست خود مقداری اوراق بازجویی داشت و صورتش کاملاً نمودار نبود و سری تراشیده داشت، به تخت چوبی قرار گرفته در اتاق اشاره کرد و به من گفت: روی این تخت بر شکم دراز بکش. این کار را انجام دادم. سپس او دست و پاهای مرا به وسیله طناب به تخت بست. آن گاه از من پرسید که موضوع ملاقات خود را با نماینده کارتر در سفارت آمریکا در شهر پاریس به طور تفصیل بیان کنید. من گفتم: چیزی را که اساس ندارد چگونه به آن پاسخگو باشم؟ در این وقت روی تختی که دراز کشیده بودم، زیرم خالی شد و من، دست و پا بسته با تنه خویش، در هوا بودم و حائلی بر بدنم نبود. فشار دردناکی مچ دست هایم را آزار می داد و سر بازجو که به محل آمده بود، خطاب به همکارش گفت: شروع کن و سپس زدن شلاق (کابل) بر پاهای من شروع گردید. تا ضربه ۱۲ شمردم ولی بعد نفهمیدم چه شد، چون از حال رفته بودم. بعد از مدتی وقتی چشم باز کردم، دیدم مرا زیر سرم قرار داده اند و یک نفر با رویوش سفید